

## گزیده رساله انتقامیه

صبح قنبری<sup>۱</sup>

### مقدمه

داستان های مربوط به محمد حنفیه، در ادب فارسی به شکل های مختلفی خود را نشان داده است. در این زمینه، چندین متن داستانی وجود دارد که نسخه های آن را در فهرستواره کتاب های فارسی و همین طور شرحی در باره آنها را در کتاب ادبیات عامه دکتر محجوب می توان یافت. این داستان ها از قرن هفتم به بعد شایع شده و پس از آن ادامه یافته است.

آنچه در اینجا ارائه شده، مثنوی انتقامیه است که روایت و حکایتی منظوم از همان ادبیات است؛ داستان هایی که جنبه خیالی دارند و بیش از آنکه ماجرای تاریخی باشند، نشئت گرفته از علائق ادبی - داستانی ایرانیان در این دوره اند. این رساله با نام انتقامیه در کتابخانه دانشکده الهیات به شماره ۸۷/۲ ثبت شده است. برگی ناقص از آغاز آن در نسخه ای از کتابخانه مجلس به شماره ۱۴۰۹۱ آمده است. نویسنده خود را طغان شاه بن نظام قمی شاهرودی می نامد. اگر این نام درست باشد، وی باید قمی - خراسانی باشد:

فقیر جگر خسته را نام چیست

کسی که بگوید که این شعر کیست

که مقصود این بنده حاصل شود

دعایش مکرر بر دل شود

طغان شاه خواننده ابن نظام

مرا بیشتر خلق از خاص و عام

کسانند هر جا ز خویشان من

مکانم قم [و]<sup>۲</sup> شاهرودم وطن

طغان شاه، بنا به اظهار خودش، این مثنوی را در سال ۸۸۴ سروده و در ماه محرم آن را تمام کرده و

انتقامیه نامیده است:

شد این نظم ماه محرم تمام نهادم ورا انتقامیه نام  
در واقع این داستان در زمره حماسه‌های دینی محسوب می‌شود و بر محور انتقام گرفتن از ستمگران یزیدی  
است. شاعر در سراسر داستان، لذت انتقام را با هیچ چیز دیگری عوض نمی‌کند:

سپاه مسیب چو پیلان مست بر آن خیل گشادند دست  
بسی سر بریدند از تن برون شد آن رزمگه، همچو دریای خون  
طلغان شاه در بیان نظم کتاب به مجالسی که این قبیل داستان‌ها در آنها برای عامه مردم خوانده می‌شده،  
اشاره کرده است. وی انشای این اشعار را به خواهش یکی از دوستانش عنوان کرده است:

یکی روز با جمع یاران خویش مرا مجلسی بود بر خوان خویش  
سخن‌ها ز هر نوع می‌خواندند کتاب تواریخ می‌خواندند  
چه ظلمی که آل علی را رسید از آن قوم ناپاک ملعون یزید  
دل حاضران گشت از غم کباب روان شد ز هر چشم، صد چشمه آب  
در آخر سخن اسم بر این جا رسید که حرب حسین علی با یزید  
محمد حنفیه شه پاک دین کشید انتقام از سگان لعین  
رخ‌دوستان همچو (همچو) گل بر شکفت از آن جمله یک دوست با بنده گفت  
که ای بلبل داستان سخن ز تو تازه امروز جان سخن  
چه داری ز خود این سخن پروری چه باشد که این را به نظم آوری<sup>۴</sup>

ادبیات داستانی یاد شده عمدتاً در خراسان و در دوره تیموریان بیش از همه در هرات بوده است. هرات  
در دوره تیموریان به لحاظ ادبی و داستانی شهره بود و شاعر ما به ویژه در عهد سلطان حسین بایقرا زندگی  
می‌کرده، روزگاری که جامی و امیر علیشیر نوایی و ملاحسین کاشفی و دیگر چهره‌های بنام ادب فارسی  
می‌زیستند. او سلطان حسین بایقرا را با لقب «محب علی» مورد ستایش قرار داده و می‌گوید:

ابوالقازی آن شاه با داد بین جهان‌گیر، سلطان گیتی پناه  
سر شهریاران روی زمین که دنیا ندیده چو او پادشاه<sup>۵</sup>

نسخه مورد استفاده ما در «روز شنبه دوم محرم الحرام سنه ۱۲۴۷» کتابت شده و در قالب هجده عنوان  
و ۱۵۴۰ بیت در ۱۰۲ صفحه انجام گرفته است. به همان اندازه که ارزش شعری این اثر ضعیف نشان  
می‌دهد، از حیث داستانی قوی و منسجم به نظر می‌رسد. داستان از واقعه تاریخی کربلا الهام گرفته شده،  
اما صورت آن کاملاً داستانی، غیر قابل پیش‌بینی و مهیج عرضه شده است. شاعر خود بیشتر از هر کسی،  
مشتاق به آخر رسیدن داستان و انتقام گرفتن از یزیدیان است.

هسته اصلی داستان، انتقام گرفتن از قاتلان امام حسین (ع) و اصحاب او در کربلا است. نسبت هر یک  
از وقایع و شخصیت‌ها در داستان با این هسته اصلی سنجیده می‌شود. داستان چندین شخصیت مثبت و



علی [و] محمد ز یک نور بود  
به هر جا علی بود، منصور بود  
در شهر علمش نبی خوانده بود  
سخت و شجاعت از او مانده بود  
دیگر [دگر] سیدش خوانده شاه عرب  
تو شناسی اش ای سگ بی ادب  
خدا در حق او [حقش] گفت در انما  
فرود آمد از بهر او هل ائی  
به نیکی چه حق نام او می برد  
بد او مگو ای سگ بی خرد  
شاعر امام زمان را امام سجاد و محمد حنفیه را کاملاً مطیع ایشان توصیف می کند:

چه باز آمد آن سرور نیک کیش  
محمد برون رفت از جای خویش  
راوی داستان، علت غیبت محمد حنفیه، عمر بن علی، فضل جعفر و مسیب را در حادثه کربلا مشارکت  
آنها در فتوح می داند:

مسیب یکی مرد مردانه بود  
مر او را میان عرب خانه بود  
سوی روم رفتن ز بهر غزا  
در آن وقت تاز آمدی از غزا

...

خداوند اخبار داد این خبر  
که ابن علی، شاهزاده عمر  
و فضل جعفر در فتح مغرب بودند. به نظر می رسد تلفیق اندیشه های شیعه و سنی عصر شاعر در ذهن او  
تأثیر گذار بوده است، به همین سبب ترکیبی از نمادهای مختلف مذهبی را در اندیشه او می بینیم. داستان  
متعلق به فضای فرهنگی ایران است. چند قهرمان اصلی داستان، قاسم از مردم بلخ، طغان از ملک تاتار و  
مسعود شاه از آزدگان، با فرهنگ ایرانی پیوند دارند. کلمه شاه و شاهزاده برای توصیف اهل بیت بسیار به  
کار برده شده است. شاعر به عمد در برخی از بیت ها، ترکیبی از اسطوره های ایرانی و ارزش های اسلامی  
را کنار هم می نهد:

چو رستم به رخس اندر آورد پای  
چو حیدر بر انگیخت مرکب ز جای  
در شخصیت های منفی داستان، هیچ ایرانی حضور ندارد. او فهم عمیق ایرانی ها از اسلام را نشان داده  
است:

جوانی بود از بلخ قاسم به نام  
سوار دلیر شجاع تمام  
بزد بانگ بر آن سگ نابکار  
که ای لعین از خدا شرم دار  
یزید لعین را خلیفه مدان  
امیرش مگو و مسلمان مخوان  
جالب اینکه طغان یکی از شخصیت های اصلی داستان، هم نام شاعر است که در طول داستان بسیار  
ستایش می شود.

[در ستایش خداوند]؛ ص ۱-۳ / ۲۸ بیت

در این ابیات به صفات بخشندگی و رحیم و کریم بودن خداوند اشاره می‌شود. شاعر بنده را خطا کار، مفلس، فقیر و گنه کار معرفی می‌کند و خدا را خطا پوش، عطا بخش، گشاینده کار و شفا دهنده توصیف می‌کند و از خداوند شفاعت حضرت رسول را در روز جزا می‌خواهد. تکرار کلماتی مثل مفلس، مستمند، بیچاره، درد مند، خسته و فقیر، شاید به نوعی اشاره به اوضاع پریشان جامعه عصر نویسنده، یعنی اواخر سده نهم نیز باشد:

به نام خداوند فرد کریم	خدا [بی] که بخشنده است [و] رحیم
خرد را به سودای او راه نیست	ز کنه کمالش کس آگاه نیست
یکی را دهد در جهان جاه [و] مال	یکی را کند مفلسی پایمال
عطا بخش هر مفلس و مستمند	شفا بخش هر خسته و درد مند
خدا یا تویی واقف از هر چه هست	ز معنی صورت و بالا و پست
شناسنده هر ضمیری تویی	نوازنده هر فقیری تویی
تویی جرم بخش گنه کارگان	تویی چاره کار بیچارگان
پناه همه مستمندان تویی	دوای دل درد مندان تویی
ضعیف و جگر خسته بی دلی	ندارم بجز درد غم حاصلی
گرم هست بسیار جرم و گناه	عطای تو بیش است ای پادشاه
اگر آدم با فراوان خطا	ز لطف تو ام هست چشم عطا
الهی در آن دم که جان بسپرم	تو باشی به فضل و کرم یاورم
الهی به فضلت که روز جزا	شفیعم بود حضرت مصطفی
الهی چه [چو] گردد تنم زیر خاک	تنم را ز آلودگی دار پاک

[در منقبت جناب پیغمبر صلی الله علیه]؛ ص ۳ / ۱۱ بیت

شاعر پیامبر را با صفاتی مثل سید، تاج و شه انبیا، فخر بنی آدم و خاتم پیامبران توصیف می‌کند:

[در مدح سلطان زمان]؛ ص ۳ و ۴ / ۱۲ بیت

طغان شاه در مدح سلطان بر صفت عدل و داد وی تأکید کرده، شاه را محب علی، نیک اخلاق و درویش خو توصیف می‌کند. شاه مورد ستایش شاعر، جهان گیر، شمشیرزن، شجاع و دلیر است:

کنون ذکر سلطان عالم کنم      زبان را به مدحش مکرم کنم

ابوالقازی آن‌شاه با داد بین	سر شه‌یاران روی زمین
جهان‌گیر، سلطان گیتی پناه	که دنیا ندیده چو او پادشاه
محبّ علی، شاه سلطان حسین	دعایش بود خلق و نور عین <sup>۷</sup>
شجاع جوان‌مرد فیروزه بخت	سزاوار شاهی دونیا ( دنیا ) بخت
نه چشم‌زمانه چه (چو) او شاه دید	نه گوش فلک نیز هرگز شنید
جهان‌کرم، بحر لطف عطا	پدر بر پدر، شاه فرمان روا
سرا سر نهاده به فرمان او	جهان گشت پر عدل احسان او
به فرمان بسی سال پاینده باد	سپهرش غلام فلک بنده باد

[ در بیان نظم کتاب ] ؛ ص ۴-۶ / ۲۳ بیت

طغان شاه، علت نظم این داستان را خواهش یکی از دوستانش می‌گوید. از قرار معلوم، دوستان شاعر در منزل او برای خوانش تاریخ و به ویژه شنیدن داستان کربلا، مجلس داشته‌اند. آنها در گفتگوی خود از حادثه کربلا افسوس می‌خورند و وقتی «داستان انتقام محمد حنفیه از یزیدیان» را می‌شنوند، شاعر را برای خوش‌آمد یاران، ضربه به دشمنان و کسب ثواب از خدا، به نظم داستان تشویق می‌کنند. در این ابیات از یزیدیان با عنوان خارجیان نام برده شده است:

یکی روز با جمع یاران خویش	مرا مجلسی بود بر خوان خویش
سخن‌ها زهر نوع می‌خواندند	کتاب تواریخ می‌خواندند
چه ظلمی که آل علی را رسید	از آن قوم ناپاک ملعون یزد
دل حاضران گشت از غم کیاب	روان شد ز هر چشمه صد چشم آب
در آخر سخن اسم بر این جا رسید	که حرب حسین علی با یزید
محمد حنفیه شه پاک دین	کشید انتقام از سگان لعین
رخ دوستان همچو (همچو) گل بر شکفت	از آن جمله یکی دوست با بنده گفت
که ای بلبل داستان سخن	ز تو تازه امروز جان سخن
چه داری ز خود این سخن پروری	چه باشد که این را به نظم آوری
همی خواهم از لفظ شکر فشان	نهی مرحم (مرحمی) بر دل دوستان
شود خارجی را دل از غم فگار	بر آمد ز جان خوارج دمار
اگر دوستان را کنی شادمان	دهد حق تو را از بلاها امان
کنون ساده طبع نوا ساز کن	یکی داستان نو آغاز کن

چه (چو) شمع معانی، جهانی فروز	به ضرب سخن، جان دشمن بدوز
به شمع روان، جان ما تازه کن	بدر قلب دشمن به تیغ سخن
چه بودم ز مولای دین رسول	مرا التماس وی آمد قبول
به پرواز آمد مرا مرغ جان	پس آنگه به گفتن گشادم زبان

[ آغاز داستان ضریب خزاعی؛ ص ۶-۱۲ / ۲۳۲ ]

طغان شاه در ۲۳۲ بیت این بخش، زمینه‌های ظهور قیام ضریب خزاعی را مطرح می‌کند. در این راستا اطلاعاتی را درباره ضریب و اسقلان (عسقلان)، موطن او، ارائه می‌دهد. ضریب، جوانی است که به جهت بازرگانی، در شهر اسقلان ساکن شده است. او تنها یک خواهر دارد و از محبان اهل بیت است. در این ابیات ضمن ارائه تصویر مثبتی از محمد حنفیه، امام زمان را امام سجاد، معرفی می‌کند. عمر سعد از جمله شخصیت‌های تاریخی است که در مقابل ضریب قرار می‌گیرد. شاعر برای توصیف امام حسین، عبارت‌هایی مثل جگر گوشه مصطفی، نور چشم بتول و گل بوستان رسول را به کار برده است:

کنون بشنو از من یکی داستان	که تا گویم از گفته راستان
که تا فیض یابی ز اشعار من	شود تازه جانت ز گفتار من
به روزی که کردند قوم یزید	جگرگوشه مصطفی را شهید
گل میوه بوستان رسول	چراغ دل نور چشم بتول
حسین علی، آن امام کبار	ز فرزند اخوان و خویش تبار
بکشتند ناگاه در کربلا	سپاه یزید، آن سگ پُر بلا
سرش بر سر نیزه در راه شام	همی داشتند آن سگان صبح شام
امام زمان، شاه زین‌العباد	دیگر [دیگر] جمله اصحاب آن پاک زاد
به صد جور [و] خواری به سوی یزید	همی برد آن قوم سوی پلید
گذر داشتند بر اسقلان آن سپاه	که بر اسقلان اندر آن سوی راه
یکی شهر بودی ز سرحد شام	بسی خلق را [بودی] آنجا مقام
به گردش بسی بود خیل چشم	هر آن خلق را اتفاقی به هم
چه یعقوب ابن عمرک خاک سار	در آن شهر بود حاکم آن دیار
جوانی بدانجای بازارگان	به جان [و] به دل، چاکر خاندان
محبّ علی بود اولاد او	ز حیدر بدی روز [و] شب یاد او
ضریب خزاعی ورا نام بود	نه از اسقلان [و] نه از شام بود

به جز او نبودش کس دیگری  
سعادت نصیب وی از دهر بود  
جوان خردمند بس با ادب  
برآنش ربودی ز هر کس سیق  
چه سرو روان بود بالای او  
ضریرش کمر بسته چاکر بدی  
در آن شهر، گریان سرگشته بود  
سراسیمه مانند دیوانه‌ای  
برآن ناکسان، کارزاری کند  
نظاره کنان خلق هر جایگاه  
برآمد ز هر جانب آواز شین  
بر اولاد او ظلم استیزه بود  
سر شاه اولاد بر نیزه دید  
رخ [و] سینه کرد از طپانچه فگار  
به هر مژه‌اش اشک خون می‌چکید  
بگفتند که این مرد گوینده کیست  
غریبم من و نیستم اسقلان  
بگویند که آرم به سوی شما  
گزی چند کرباس داری، بیار  
برو ز خود کرباس اینجا رسان

یکی مسجدی بود در اسقلان  
بسی انبیا زاده آسوده بود  
بسی دید او جمعی از دوستان  
فرو برده از غم همه سر به جیب  
همه با دل و ریش جان [و] دژم  
ستایش گرفت ایزد پاک را

ورا بود همراه یک خواهری  
ز بهر معیشت در آن شهر بود  
بد از سرفرازان خیل عرب  
نیارست کس پیش او زد نطق  
به میدان کسی را بند پای او  
کسی کز محبان حیدر بدی  
ز قتل حسینش جگر خسته بود  
به هر کوچه می‌رفت در خانه [ای]  
در اندیشه آن‌گاه کاری کند  
چه بر اسقلان آمدند آن سپاه  
نشانند اولاد اهل حسین  
سر شاه دین بر سر نیزه بود  
ضریر خزاعی چه [چو] آنجا رسید  
برآورد فریاد بگریست زار  
به دنبال آن اشران می‌دوید  
چه [چو] اولاد دیدند که او می‌گریست  
بگفتا که بین چاکرم من ز جان  
به چیزی که هست آرزوی شما  
بگفتند او را که ای دوستار (دوستدار)  
که ما سر بپوشیم از این ظالمان

به صد حيله برخواست از جا روان  
که آن را سلیمان بنا کرده بود  
ضریر اندر آن مسجد آمد روان  
نشسته صد [و] ده جوان غریب  
جوانان همه روی کرده به هم  
چه دید آن جوانان غم‌ناک را



پیش پیش ایشان، کردش سلام  
ضریر خزاعی بر ایشان بگفت  
جوابش بدادند با احترام  
کز این حالت امروز دارم شگفت

...

من از دست این قوم ملعون کنون  
جوانان از آن حال، گریان شدند  
تأسف کنان هر یکی آن زمان  
که ای کاش در کربلا بودمی  
بر ایشان ضریر این زمان باز گفت  
اگر جمله دارید پاک اعتقاد  
به هم اتفاقی کنم (کنیم) این زمان  
بر اینها یکی دست بردی کنیم  
به صد حبله بردم تن و جان برون  
وز آن آتش سوز، بریان شدند  
همی گفت با آه [و] سوز [و] فغان (فغان)  
فدا کرد جان در بلا بودمی  
که دارم یکی راز، نتوان نهفت  
بر این دوستاری (دوستداری) خود اعتماد  
بکوشیم جمله، بیازیم جان  
نهانی بر این قوم ملعون زینم

### [جنگ ضریر خزاعی با یعقوب سگ اسقلانی]؛ ص ۱۶-۲۰ / ۷۱ بیت

شاعر در این قسمت جنگ ضریر ضد یعقوب، حاکم اسقلان، را نشان می‌دهد که او را در نماز جمعه، با یک شبیخون غافلگیر می‌کند. ضریر بر یعقوب پیروز می‌شود و شهر به تصرف او در می‌آید. از اطراف، افراد زیادی بر او جمع می‌شوند، کارش بالا می‌گیرد و یزید را تهدید می‌کند. طغان، یزید و یزیدیان را با کلماتی مثل لعین، پلید، سگ، خر، زشت کیش و رو سیاه مورد خطاب قرار می‌دهد.  
شاعر یعقوب را یکی از امیران سپاه کربلا معرفی می‌کند که به حضرت علی اکبر تیر زده و امام حسین (ع) او را نفرین کرده است:

چه (چو) سلطان روی علم بر کشید  
پس آنکه ز مشرق به بالا کشید  
شدند جمع مردم به وقت نماز  
ضریر دلیران پر خاشجیو  
رسیدند پیش خطیب آن زمان  
ضریر سر افراز چون آن شنید  
بزد تیغ بر گردن آن لعین  
چه (چو) یعقوب سگ آن چنان حال دید  
بگفت این چه حال است، این جنگ چیست  
علم بر سر سقف دنیا کشید  
سپاه شب و رنگ شد ناپدید  
به مسجد درون جمله بی برگ [و] ساز  
سوی مسجد جمعه کردند رو  
که تضریب همی کرد بر خاندان  
کشید تیغ [و] بالای منبر دوید  
چهل گز بیفتاد سرش بر زمین  
بزد نعره‌ای و ز جا بر جهید  
در این مسجد این جنگ از بهر کیست

در این گفتگو بود آن مردمان  
چه (چو) افتاد در دست آن شوربخت  
دلیران همه دست شسته به خون  
کسی را که دبدند اهل نفاق  
چه (چو) مسجد تهی گشت از ظالمان  
سوی خان (خوان) یعقوب کردند روی  
همه قوم او را گرفتند زار  
همه مال [و] اسباب او را ضریر  
ببخشید بر جمع یاران خود  
چه (چو) شد اسقلان از خوارج تهی  
که خلق از هر طرف آگاه کرد<sup>۱</sup>  
به اندک زمانی دلیران سوار  
ضریر خزاعی بگفت ای پلید  
همان حق که نصرت مرا بر تو داد  
که باشد یزید، آن سگ بد گهر  
ز بهر حسین، آن امام مبین  
و گر بهر آن شه کنندم هلاک  
نبودم من آن روز در کربلا  
کنم جهد تا هست جان در تنم

گرفتند یقوب را در میان  
گرفتند دستش بیستند سخت  
کشیدند شمشیر الماس گون  
همی کوفتند سربه چوب [و] چماغ (چماق)  
سوی شهر آمد ضریر آن زمان  
دلیران آن مهتر نام چو  
بکردند اسیر و بکشتند خوار  
ز اجناس [و] رخت از قلیل [و] کثیر  
قوی کرد دست دلیران خود  
از این حال هر سو رسید آگهی  
رسیدند از چپ راست هر روز مرد  
بر او جمع شد تیغ زن ده هزار  
ندارم غمی از سپاه یزید  
دهد بر همان بد رگ بد نژاد  
کز او باز گویی تو ای بد سیر  
چه خون ها که ریزم به روی زمین  
چه (چو) نام نکو باشدم، پس چه باک  
که جان را کنم در بر او فدا  
که تخم شما از زمین بر کنم

یکی گفت یعقوب در کربلا  
حسین علی از وی آزرده بود  
که هر لحظه بادت هزاران شکست  
ضریرش فرستاد سوی یزید  
که اینک ضریر فراوان سپاه  
میان بسته دارند، بگشاده دست  
ز من چون رسیدی بگو با یزید

امیر سپه بود آن پُر بلا  
سر و دست او، زخم از این خورده بود  
که یارب تو را باد بیبریده دست  
که برگوی با آن لعین پلید  
ز بهر تو می آید ای رو سیاه  
ز بهر حسین، آن شه حق پرست  
که از تن سرت را بخواهم برید

**[رفتن عمر سعد به پیش یزید- علیه العنه و العذاب الشدید]؛ ص ۲۰-۲۱ / ۱۳ بیت**

طغان شاه در این ابیات بر خلاف واقعیات تاریخی، عمر سعد را فرمانده کاروان اسیران کربلا به شام معرفی می‌کند و می‌گوید که شهر را به فرمان یزید برای پیشوازی لشکر عمر سعد آراستند. در این قسمت به تلمیح، به ادعای خلافت امام حسین اشاره می‌شود:

خداوند اخبار گوید چنین	که چون عمر سعد ناپاک دین
بیاورد سوی دمشق آن پلید	سر شاه اولاد پیش یزید
بفرمود تا شهر آراستند	به شادی همه خلق برخواستند
شدند آن لعینان همه پیش‌باز	به شهر اندر آمد به صد عزّ [و] ناز
سر آن شاه را پیش آن نابکار	نهادند بر طشت، بردند خوار
اشاره به سوی سر آن امام	همی کرد، می‌گفت آن زشت نام
که ملک خلافت چرا خواستی	چرا دشمنی با من آراستی
چرا سر کشیدی ز پیمان من	چرا تن ندادی به فرمان من

**[مکالمه کردن امام زین العابدین با پسر یزید- علیه العنه]؛ ص ۲۱-۲۲ / ۱۸ بیت**

طغان شاه در این ابیات علت تفاوت سیره معاویه بن یزید را با پدرانش در مکالمه او با امام سجاد و پذیرش استدلال برتر امام می‌داند:

گزارنده نامۀ داستان	بدین سان کند نقل از راستان
که یک روز شه زاده زین‌العباد	نشسته بد آن سرور پاک زاد
معاویّه ابن یزید لعین	برابر نشسته خود شاه دین
سخن‌ها همی کرد از وی سوال	جوابش همی داد از بهر کمال
ز هر نوع می رفت، گفت [و] شنید	که خورشید خاور به رخ در کشید
که این نوبت جدّ باب من است	بزرگی از آن دان که جدّ من است
کنون نوبت جدّ باب تو کو	زبان بر گشا و به پیشم بگو
خموش گشت شه زاده نازنین	سر افکنده پیش [و] دلش پر غمین
بر آمد همان لحظه بانگ نماز	بر آورد سر، آن شه بی‌نیاز
تو خود باش منصف به روی زمین	ببین تا تفاوت چه باشد در این
خجل شد لعین از سخن‌های خویش	به اندیشه برخواست از جای خویش
که این نوبت باب جد من است	تو این گفتمی این جواب من است

[خبر آمدن به پیش یزید از حال یعقوب و گرفتن اسقلان]؛ ص ۲۲- ۲۴ / ۲۸ بیت

شاعر در این ابیات تصریح می‌کند که یزید از حرکت ضریب احساس خطر کرده و اشاره‌ای داشته به اینکه تمام کسانی که در کربلا و سپاه یزید بوده‌اند، بعد از حادثه کربلا، دچار بلا و مصیبت شده‌اند، از جمله یعقوب که به وسیله یزید کشته شده است:

نشسته یکی روز ملعون یزید	که از اسقلان قاصدی در رسید
همی بر سر افکند او خاک را	همی گفت آن شوم نا پاک را
که جمعی در آن سلک پیدا شدند	تمام اسقلان را به هم بر زدند
کسی بر شما بود در آن دیار	بکشتند جمله به زاری زار
هنوز این سخن بود اندر میان	که یعقوب نیز آمد از اسقلان
بریده بدش دست [و] بینی و گوش	یزید لعین دید از آن رفت هوش
جهان گشت در پیش چشمش سیاه	به خشم آنگهی کرد روی نگاه
که جمعی که ایشان که بد کرده‌اند	چه جمعند، قوم سپاه کنید
دلبران جنگ [و] سپاه تو کو	سران لشکر دادخواه تو کو
لعین گفت افتاد کاری عجب	قریب صد [و] ده جوان عرب
ضریب خزاعی، یکی نامدار	بر آن غریبان بدی کامگار
بکردند در روز جمعه کمین	به مسجد کشیدند شمشیر کین
گرفتند بستند و آن روز مان	یکی را ندادند از ما امان
هم [همه] مرد مانند در آن دیار	بر آن جمع بی‌باک گشتند یار
ز بهر حسین علی سر به سر	برای تو دارند بسته کمر
کنم با تو کاری که در روزگار	به هم باز گویند مردان کار
بزد بانگ بر وی یزید لعین	چنین گفت یعقوب را کی پلید
بدارم سپاهی ورا ده هزار	همه جنگ جو و همه نیزه دار
تو برنامدی با صد و ده نفر	که شد ملک من جمله زیر [و] زبر
کنون پیشم افسانه آورده‌ای	سخن‌های مردانه آورده‌ای
یکی گرز از خشم زد بر سرش	که شد جان روان برون از سرش

[نامه نوشتن یزید لعین در پیش عبیدالله بن زیاد- علیه اللعنه] ص ۲۴- ۲۵ / ۱۱ بیت

در این قسمت که تنها یازده بیت است، به فرمان یزید، عبیدالله زیاد، مأمور سرکوب قیام ضریب می‌شود:

نویسنده را پیش خواند آن لعین یکی نامه بنوشت، مَهرش نهاد تو باید که از شهرهای عراق یکی را نمایی که یابد امان که آنجا یکی شخص پیدا شده است همه اسقلان یار او گشته‌اند یکی مرد بی نام پیدا شده تو هم زان طرف لشکر بی‌شمار	سری پر ز کبر [و] دلی پر ز کین فرستاد پیش عبید زیاد بیاری یکی لشکری با یراق کنی تو زمین پشت هر اسقلان تمام اسقلان را به هم برزده است همه خیل یعقوب را کشته‌اند همه کشورم را به هم برزده بیاور مکن هیچ جایی قرار
---	---

[خبر رسیدن به پیش محمد حنفیه از احوال امام حسین علیه السلام]؛ ص ۲۵-۲۷ / ۲۷ بیت  
طغان شاه در این ابیات سعی دارد تا غیبت محمد حنفیه را در کربلا، ناشی از عدم اطلاع او از حرکت  
امام حسین به علت سفر جنگی به یمن معرفی کند. در ادامه، شاعر به ناراحتی زیاد محمد بن حنفیه از  
شهادت امام حسین تأکید می‌ورزد و می‌گوید او با کمک مکیان، لشکر ده هزار نفری را آماده و به سوی  
اسقلان حرکت داده است:

امیر سر افراز پاکیزه دین سپاهی به سوی یمن برده بود یکی را ز خویشان آن نامدار چه [چو] برگشته بود از یمن سرخ او به مکه خبر آمد از سوی شام حسین علی شاه معصوم پاک علی اکبر [و] جمله یاران او بکشند ناگاه در کربلا خبر چون به پیش محمد رسید بشد روز روشن بر او همچو شب نه آرام ماندش، نه صبر [و] قرار همه هم عنان با دل غم زده خروش [و] فغان (فغان) هردمی داشتند همه شهر با خاطر دردناک	محمد حنفیه شه پاک دین از ایشان مگر خاطر آزرده بود مگر کشته بود حاکم آن دیار به مکه نشسته بُد آن نامجوی که در کربلا کشته گشته امام به دست سپاه لعین شد هلاک تمامی خویشان [و] اخوان او سپاه یزید آن سگ پُر بلا ز قتل برادر حسین شهید فتاده به دل درد و سوز عجب خروشید با خواطر (خاطر) سوگوار شدند پیش سلطان ماتم زده بگویم عجب ماتمی داشتند فتانند یک هفته بر روی خاک
--	--

از آن سوز [و] ماتم چه (چو) پرداختند  
محمد چنین گفت با مکیان  
بزرگان یکی مجمعی ساختند  
که گر سود بینم یا خود زیان  
بر این کار باید کمر بست زود  
از این کار میان را نباید گشود

**[نامه نوشتن محمد حنفیه به نزد مسیب نامدار]؛ ص ۲۷-۲۹ / ۳۰ بیت**

شاعر به مشارکت جدی یاران امام علی در فتوح زمان بنی‌امیه اشاره می‌کند و این بر خلاف واقعیات تاریخی است. در این ابیات، حضرت علی به عنوان یک جنگ‌جو ترسیم می‌شود که هنر جنگ را به یارانش آموزش داده است:

یکی نامه بنوشت شه دلنواز  
مسیب یکی مرد مردانه بود  
به مردی او در عرب کس نبود  
نهنگ از نهیبش هراسان شدی  
شه اولیا بود استاد او  
یکی گرز بودش صد و شصت من  
سوی روم رفتن ز بهر غزا  
محمد فرستاد پیشش سلام  
ندانی یزید ستمگر چه کرد  
بفرمود کشتند در کربلا  
چه [چو] بیشه ز شیران تهی یافتند  
چه [چو] میدان بود خالی از مرد جنگ  
همه قوم ما را به حکم یزید  
کنون قوم [و] اصحاب او سر به سر  
بمن این خبر آمد از سوی شام  
سوی شام خواهم کشیدند سپاه  
به نزد مسیب، یل سرفراز  
مر او را میان عرب خانه بود  
به تیر از هوا مرغ را می‌ربود  
پلنگ از نهیبش گریزان شدی  
ز حیدر بدی روز [و] شب یاد او  
هنرها بدش یاد از بوالحسن  
در آن وقت تاز آمدی از غزا  
به نامه نوشته که ای نیک‌نام  
برادر حسین علی را به درد  
سپاه یزید، آن سگ پُر بلا  
سگان فرصت رو بهی یافتند  
در آیند شغالان به صید پلنگ  
بکردند قوم خوارج شهید  
اسیرند در دست آن بد گهر  
مرا خاب (خواب) امید، گشته حرام  
تو هم زود برخیز [و] کن عزم راه

**[خبر رسیدن به پیش عمر بن علی و فضل جعفر و روانه شدن آنها]؛ ص ۲۹-۳۹ / ۱۴۷ بیت**

عمر بن علی و فضل جعفر، از خاندان اهل بیت، در این زمان از غزای مغرب باز آمده بودند و خبر کربلا را می‌شنوند. باز هم می‌بینیم که شاعر علت غیبت این بزرگان را در کربلا، به مشارکت آنها در فتوح پیوند

می‌دهد. در این قسمت، دو شخصیت دیگر وارد داستان می‌شوند؛ قاسم از اهل بلخ و طغان از ملک تاتار. با توجه به اینک داستان انتقامیه در فضای فرهنگی شرق ایران شکل گرفته، این مسئله عجیب نیست. می‌توان در گفت‌وگوهای این دو نفر، عقاید شیعی را جستجو کرد:

خداوندِ اخبار داد این خبر	که ابن علی، شاهزاده عمر
خود فضل جعفر به مغرب بدند	از آنجا پی فتح باز آمداند
که ناگه شنیدند در رهگذر	که شد خاندان، جمله زیر [و] زبر
حسین علی را به حکم یزید	بکردند با جمله یاران شهید
فقان [فغان] در گرفتند آه [و] خروش	به گریه در افتاد یاران به جوش
چه [چو] از مکّه آورد لشکر به شام	محمد به تعجیل [و] خشم تمام
دیگر جمع گشتند از اسقلان	سپاهی همه چاکر خاندان
ضریر خزاعی است مرد دلیر	سران سپه‌دار نام بردار شیر
بسی از خوارج فکنده است سر	گرفته است آن ملک را سر به سر
چه این‌ها شنیدند در رهگذر	که شد خاندان جمله زیر [و] زبر
سوی اسقلان ره گرفتند پیش	دل افگار جان خسته ریش
وز این سو یزید لعین هم بر این	فرستاد لشکر سوی اسقلان

...

چو آگاهی آمد به سوی ضریر	که آمد یزید با سپاه کثیر
سبک با دلیران پرخاشجو	برون آمد [و] کرد آهنگ او
همه سر به سر مردم آن دیار	شدند جمع بر روی ده و دو هزار
علم‌ها کشید [و] سپه را براند	بدان سان کز او باد در تک بماند
رسیدند لشکر به هم ناگهان	به جایی که بُد قلعهٔ نایبان
یزید لعین بود سیصد هزار	همه جنگ جو و هم نیزه دار
ز بیشی آن لشکر دار [و] گیر	ببردند ترسان، سپاه ضریر
ضریر دلاور بر ایشان بگفت	که در دل چرا بیم باید نهفت
همین آرزو بودتان کربلا	بدانید که آن روز هست بلا
بکوشید دل را مدارید تنگ	به جنگ عدو نیزه دارید چنگ
از این لشکر شوم مدارید باک	چرایید ترسنده و بیم ناک

به بیهوده بر خود نباید گریست  
غم از خواطر (خاطر) سپه دور کرد  
سراسر همه نعره برداشتند  
دلیران ز هر سو کشیدند صف  
بیچید بر خویش مانند مار

...

سوار دلیر شجاع تمام  
به میدان درآمد یل شیرگیر  
که ای لعنتی! از خدا شرم دار  
امیرش مگو و مسلمان مخوان

...

که بد نام وی، طاهر نامور  
جوانی به مانده نره شیر  
برش ترک از ملک تاتار بود  
محبّ غلام علی ولی  
به بازو قوی [و] به دل هوشمند  
چه [چو] پیل دمان نزد ایشان دوید  
نظر راست کرد و خم آورد سر  
بزد تیر بر سینه آن پلید  
نشست آن خدنگ لعین شد هلاک  
از او ماندند جمله اندر شگفت  
بر او آفرین خواندند آن سپاه  
زمین را بیوسید گفتش روان  
بخوادم من از این گروه سگان  
کنم جمله اعضایشان خورد خورد

...

کسی پیش ننهاد دیگر قدم

که داند که امروزه فیروزه کیست  
چه دل داد آن جمع را شیر مرد  
علمها ز هر سو بر افراشتند  
بیاراستند همه لشکر از هر طرف  
یزید لعین چون چنان دید کار

جوانی بُد از بلخ قاسم به نام  
برون تاخت اسب از سپاه ضریر  
بزد بانگ بر آن سگ نابکار  
یزید لعین را خلیفه مدان

برادر یکی داشت قاسم مگر  
غلامی بد او را به غایت دلیر  
طغان نامش [و] بس جگر دار بود  
عنان ور، رخس مردی پر دلی  
به قد [و] به قامت چه [چو] سرو بلند  
چه [چو] احوال قاسم بدان سان بدید  
بیوست تیری بر او چار پر  
به شصت درست آن کمان را کشید  
ز پشتش گذر کرد تا پر به خاک  
پس آن گاه او اسب قاسم گرفت  
سوی لشکر آورد از رزم گاه  
بر خواجه خویش آمد طغان  
که دستوری ام ده که خون امام  
نمایم بر ایشان یکی دست برد

سپاه خوارج فرو بسته دم



طغان شد برابر به پیش یزید  
من از ملک تاتارم و آن دیار  
ندیدم به ظاهر رخ مصطفی  
که پیغمبر است [و] رسول خداست  
تولاً بدان خاندان می‌کنم  
بجان چاکر خاندان وی‌ام  
تو ای مرتد لعنتی خاکسار  
چرا راه دین را رها کرده‌ای  
به پیغمبر خود برون آمدی  
به اولاد پیغمبر خود چنین  
دریقا(دریغا) که آن روز در کربلا  
به آواز گفت ای لعین پلید  
کم [و] بیش فرسخ بود ده هزار  
و لیکن شنیدم ز اهل صفا  
به حق جمله خلق را رهنماست  
سر خود فدایش به جان می‌کنم  
یکی بنده از بندگان وی‌ام  
که هستی از این ملک [و] هم این دیار  
به اولاد او ظلم‌ها کرده‌ای  
عجب رو سیاه زیون آمدی  
نکرد امتی چون تو ناپاک دین  
نبودم که بدهم سزای شما

**[آمدن عبیدالله بن زیاد به اسقلان و جنگ کردن عمر بن علی و فضل جعفر]؛ ص ۳۹-۴۸**  
**بیت ۱۳۵ /**

شاید بتوان اوج داستانی این نظم را همین قسمت دانست. در اینجا شهر اسقلان در محاصره سپاه ابن زیاد قرار می‌گیرد، در حالی که شهر از مردان خالی و تنها محافظان شهر زنان هستند. آنها از سپاه ابن زیاد امان می‌خواهند، اما درخواستشان رد می‌شود. زن‌ها تصمیم می‌گیرند از شهر دفاع کنند و خود را آماده جنگ می‌کنند که در همین بین، سپاه عمر بن علی و فضل جعفر از راه می‌رسند. این قسمت را به صورت کامل تصحیح و به آخر مقاله ضمیمه کرده‌ام.

**[جنگ کردن مسیب با عبیدالله بن زیاد]؛ ۴۸-۵۸ / ۶۱ بیت**

عبیدالله بن زیاد که از نبرد با عمر بن علی و فضل جعفر در اسقلان فرار کرده، در راه به لشکر مسیب برمی‌خورد. مسیب او را دستگیر می‌کند، اما لذت انتقام‌جویی را به محمد حنفیه هدیه می‌دهد:

چنین گفت گوینده این خبر  
چه از اسقلان خسته و روی زرد  
به پیرامن درد می‌تاختند  
سیم روز با لشکر بی‌شمار  
مسیب سرافراز میر عرب  
که ابن زیاد، آن سگ بدگهر  
هزیمت نمود از دو شه‌زاده مرد  
نه خورد نه خاب(خواب) نپرداختند  
به هم باز خوردند در ره گذار  
به مردی [و] مردانگی بس عجب

چه [چو] کوهی همی رفت در پیش صف  
دو سردار با لشکر بی شمار  
که هست این سپاه گران از یزید  
که اکنون کجا می روند [و] چه اند  
سراسر بدو باز گفتند حال  
یزیدش امیری آن ملک داد  
مگر دشمن سر برآورده است  
مسیب چه (چو) بشنید چون گل شکفت  
نمانم که بیرون رود زین مقام  
از ایشان بُد آل نبی را بلا  
که هست این همان جنگ با کافران  
گرفتند ره بر سگان لعین  
منم گفت، عبدالله ابن زیاد  
یقین است که ما را ندانسته اید  
بگوئید تا از سپاه کی اید  
ز غیرت دل اندر برش کرد جوش  
ندانی مرا و نداری خیر  
مسیب، یکی چاکر حیدرم  
که جمله بگیرید ره را بر او  
ز خون دشت باید که گلگون شود  
بزد نعره و پیش آن صف گرفت  
فرس راند پیشش به مانند باد  
سر و گردنش آمد آنگه به بند  
هم اندر زمان هر دو دستش بیست  
که تا زنده پیش محمّد برد  
بر او آفرین خواندند آن سپاه  
بیفکند از لشکرش بی شمار

صد [و] شصت من گرز کرده به کف  
چه (چو) گشتند ناگاه با هم دچار  
گمان شد لعین را چه (چو) لشکر رسید  
مسیب پیرسید اینها که اند  
سواری بشد کرد از ایشان سؤال  
که میر عراق است ابن زیاد  
کنون با سپاهش طلب کرده است  
بیامد سوار این سخن ها بگفت  
به خود گفت افتاد صیدم به دام  
همین لشکر است اینکه در کربلا  
یکی را نمایند ای یاوران  
کشیدند صف لشکر اهل دین  
لعین چون چنان دید آواز داد  
چرا راه بر لشکرم بسته اید  
شما کیستید و کجا میروید  
مسیب چه (چو) گفتار او کرد گوش  
بزد بانگ بروی که ای بدگهر  
که شاگرد سلطان دین پرورم  
مسیب سوی خیل خود کرد رو  
نمایند یک کس که بیرون رود  
بگفت این [و] شمشیر بر کف گرفت  
چه (چو) چشمش به ابن زیاد افتاد  
بینداخت آنگه به سویش کمند  
کشیدش ز اسب [و] بیفکند دست  
نکشتش از آن مهتر با خرد  
به لشکر گه آورد از رزم گاه  
چه بگرفته شد آن سگ نابکار

سپاه مسیب چه (چو) پیلان مست  
بسی سر بریندند از تن برون  
از آن خیل ملمون برگشته کار  
برون برد جان را چه سید سوار  
بر آن خیل ملتون گشادند دست  
شد آن رزمگه همچو دریای خون

[جنگ کردن طغان دلاور با یزید - علیه العنه و العذاب] ص ۵۲ - ۷۲ / ۳۰۱ بیت

در این قسمت شاعر نقش طغان، غلام ترک را که در همان روز نبرد سروری می‌یابد، پر رنگ می‌کند. جالب اینکه نویسنده در آخرین بیت‌های این داستان، نام خود را طغان شاه می‌گوید:

گزارنده خامه‌دار این خبر  
طغان دلاور چنان کار کرد  
همه شب سپاهش در آن رزمگاه  
در آن سو سپاه خوارج به درد  
یکی را نمانده نشاطی به دل  
یزید لعین را در آن شب ز غم  
که چون ترک شیر افکن نامور  
ضریرش سپهدار سردار کرد  
رسانند نعره به خورشید [و] ماه  
جگر خسته بودند با آه سرد  
گنه کار بودند کار خجل  
نبد خاب (خواب) آرام تا صبح دم

...

سواری ز قلب سپاه ضریر  
چه (چو) بادی فرسرا به میدان بتاخت  
بگفتا ضریر این مرد مردانه است  
به جانش دعا کرد، هر یک جدا  
درآمد چه (چو) کوهی به پیش لعین  
بزد بانگ بر پور شاه حلب  
ز گفتار بیهوده ات شرم نیست  
که گویی یزید لعین را امیر  
که داماد ابن عم مصطفی است  
نبی گفت او را در شهر علم  
طغان دلاور یل شیر گیر  
یزید لعین چون بدید آن چنان  
ز خشم آنگهی کرد رو بر سپاه  
چه (چو) ابری به زیرش یکی بادگیر  
ضریرخزاعی چه (چو) دیدش شناخت  
به غیر از طغان، ترک فرزانه کیست  
همه فتح او خواستند از خدا  
میان بسته و جنگ پرخاشگین  
بدو گفت ای ناکس بی ادب  
تو را از خدا شرم [و] آرم نیست  
نداری خبر از شه بی نظیر  
وصی رسول [و] ولی خداست  
جهان عطا بود دریای حلم  
چهل کس بیفکنند از ایشان به تیر  
سیه گشت در پیش چشمش جهان  
که گو مرد جنگ آور کینه خواه

که حربی نماید بر این موشخار  
چه (چو) شاه حلب دید حال پسر  
طغان را بگفت ای سوار دلیر  
نکردی ترحم، بکشتی ز کین  
طغان گفت او را که ای بد نهاد  
شما جمله چون رحم بر خاندان  
که را رحم آید به دل بر شما

...

خوارج بگفتند با یکدگر  
به مردان چنین گفت آنگه یزید  
بین کرده عاجز یکی ترکمان  
در این لشکر نیست یک نامدار  
چه (چو) مروان شنید این سخن از یزید  
بگفتش تویی پهلوان سپاه  
که از دست ترکی به جان آمدند  
روا باشد ای مهتر نامدار  
چه (چو) بشنید ز مردان سخن‌ها عمر  
به جز آنکه آید به میدان جنگ

کز این ترک ما را چه آید به سر  
کز این غصه بر لب مرا جان رسید  
مرا با چنین لشکر بی کران  
که اکنون کند حرب با این سوار  
به نزد عمر سعد رفت آن پلید  
بکن یک زمان سوی لشکر گاه  
سپه جملگی در فغان (فغان) آمدند  
که باشد یزید این چنین دل فگار  
لعین را نبند (نبود) چاره دیگر  
کند کارزار از پی نام [و] ننگ

شاعر عمر سعد را از پهلوانان دلاور عرب توصیف کرده، او را برادر و دوست امام علی (ع) می‌خواند:

طغان آنگهی کرد بر وی نظر  
برادر ورا خوانده بود مرتضی  
در ادامه به شدت عمر سعد را سرزنش می‌کند و شیعی بودن شیعه خود را آشکار می‌کند:  
علی ولی را مگو ناسزا  
نبی‌اش وصی خاندۀ (خوانده)، حقش ولی  
علی [و] محمد ز یک نور بود  
در شهر علمش نبی خوانده بود

کز این گفته از حق بیابی جزا  
همی خوانده اهل سمایش علی  
به هر جا علی بود، منصور بود  
سخت و شجاعت از او مانده بود

دیگر سیدش خوانده شاه عرب  
خدا در حق او [حقش] گفت در انما

تو شناسی اش ای سگ بی ادب  
فرود آمد از بهر او هل اتی

**[رسیدن مسیب به لشکرگاه محمد حنفیه و ضریر خزاعی]؛ ص ۷۲- ۹۸ / ۴۱۴ بیت**

در این قسمت به صراحت گفته می‌شود که محمد حنفیه در رأس نیروهای انتقام گیرنده است، اما امام زمان، امام سجاد(ع) است که اسیر یزید است. در داستان ابن زیاد و عمر سعد به سختی به دستور محمد حنفیه کشته می‌شوند و آنها را مثله می‌کنند؛ شاعر با این شیوه بیان، عطش خود برای انتقام را فرو می‌نشاند. لشکر شکست خورده یزید، داخل قلعه‌ای پناهنده می‌شود، در حالی که کاروان اسیران و در رأس آن امام سجاد(ع) را گروگان دارد. لشکر محمد حنفیه حصار دمشق را می‌شکند، اما یزید آنها را به جان امام سجاد(ع) تهدید می‌کند. با وساطت صحابه و بزرگان دمشق، محمد دست از غارت و تخریب شهر بر می‌دارد، به شرط اینکه یزید کاروان اسیران را رها کند. تنها در اینجا است که شاعر از انتقام دست می‌کشد. شاعر از مروان و عمروعاص به عنوان مشاوران یزید نام می‌برد، در حالی که می‌دانیم عمروعاص در دوران معاویه از دنیا رفته است. با فرمان محمد حنفیه، سر امام حسین(ع) را به بدن مبارکش باز می‌گردانند. در این قسمت از زبان محمد حنفیه بیان می‌شود که هدف او تنها انتقام گرفتن است، نه تسخیر دمشق و رسیدن به خلافت یا پادشاهی:

چه (چو) نزدیک تر گشت گرد [و] غبار  
سواری برون آمد از گرد راه  
لواپی برون آمد از گرد زود  
سپاهش همه جنگ‌جو و دلیر  
امیر مسیب، سران سپاه  
محمد از آن کار شد شاد دل  
چه [چو] نزدیک آمد، پیاده شدند  
به گرفتند یکی ماتمی  
پس آنکه محمد زبان برگشاد

علم آمد از گرد بیرون چهار  
که اینک مسیب رسیده با سپاه  
کز او خارجی را غم دل فزود  
که هر یک فزون بود از نره شیر  
درخشان به گردش علم‌ها چه (چو) ماه  
ز اندوه غم گشت آزاد دل  
بر آن امیر سپه آمدند  
به یک لحظه در جوش شد عالمی  
بگفت ای مسیب! تو را غم مباد

...

بدو گفت ابن زیاد ای امیر  
مرا برده از ره تمنای جاه  
ز وسواس شیطان [و] قول یزید

به دست شما هستم اکنون اسیر  
نشد جاه اکنون، شدم رو سیاه  
چنین فعل‌ها از من آمد پدید

اگر می‌زنید و اگر می‌کشید  
زدند یک دور اندر آن جایگاه  
دو ناپاک بی‌باک دل سخت را  
که از هر دو تن پوست کردند باز  
از آن دو خوارج برآمد خروش  
بدان سان که جمله سپه می‌شنود  
کند با جگرگوشه مصطفی  
به قلب سپاه یزید آمدند  
عجب کاری افتاد بسیار سخت  
که از جنگ او کس نیابد رها  
نباشد به مردی او کس دگر  
ز جنگ‌آوران نیست او را مثال  
بباید تو را فکر این کار کرد  
در آرند آن نامور را به دام  
که جنگ آورد با چنین کینه‌خاه (خواه)  
امید از خود اکنون بریدیم ما  
تمامی درآیید در حرب گاه  
تو گفستی که عالم درآمد ز پا  
نهادند رو اندر آن رزمگاه

همه جنگ‌جو و دلیران بُدند  
گرفته از آن ناکسان ده هزار  
چه (چه) حیدر برانگیخت مرکب ز جای  
به ظربی (ضربی) دو ملعون همی کردریز  
جهان گر سراسر به زیر آورند  
رسیدش مسیب، شه کینه‌خاه (خواه)  
چه (چه) شیری همی راند میان دو صف

کنون هرچه خواهید با من کنید  
محمد بفرمود تا آن سپاه  
ببردند دو شوم بدبخت را  
بفرمود آن‌گاه آن سرفراز  
بکنند چشم و بریدند گوش  
همی کرد فریاد تا زنده بود  
که هست این سزا با کسی کو جفا  
ز پشت محمد گریزان شدند  
بگفتند ای فرد نیک بخت  
به میدان جنگ است یکی ازدها  
عجب شیر مردی است بازیب [و] فر  
بسان پدر می‌نماید قتال  
ندارد کسی تاب او در نبرد  
همان بهتر آن است که لشکر تمام  
نباشد کسی زین تمامی سپاه  
که این است مردی که دیدیم ما  
برآشفت ملعون و گفت ای سپاه  
به یکبار جنیید لشکر ز جا  
همه لشکر شوم چه (چه) ابر سپاه

سپاه خوارج فراوان بُدند  
به گرد محمد، شه نامدار  
چه (چه) رستم به رخس اندر آورد پای  
همی خود به دو دست شمشیر تیز  
شغالان کجا تاب شیر آورند  
گرفتند گرد محمد سپاه  
مسیب به لبها برآورد کف

چه(چو) شیری که گم کرده او گوسفند  
به هر ضرب آن مهتری نامدار  
ز بس کس که افکند بر روی دشت

...

نه پای فرار [و] نه دست ستیز  
سپاهش همه نیز بگریختند  
تمامی فکندند در رهگذر  
چه آن لشکر شوم بی اعتبار  
مسیب سپه‌دار لشکر هنر  
دگر ز آن طرف بود مسعودشاه  
بیامد به پیش مسیب چه(چو) باد  
برون تاخت شاگرد شاه نجف  
همان دم چه (چو) خورشید شد ناپدید  
چه(چو) بشنید آواز او را یزید

...

دلیران اخوان آن نامدار  
کشیدند شمشیرها از نیام  
چه (چو) ببرد سر از لعینان بسی  
نمودند آنگاه مردم خروش  
محمد چه(چو) زاری ایشان بدید  
ز اولاد حیدر بپرسید میر  
کجا جای دارد علیّ الحسین  
بگفتند ای میر دین چون یزید  
به جمع امینان خودشان سپرد  
محمدغمین گشت چون آن شنید  
بگفتا مرا این چنین برگمان  
وگرنه مرا هیچ فکری دگر

پیاده چنان مرد را می‌فکند  
شدی پست با خاک، اسب سوار  
همی دشت [و] صحرا پُر از کُشته گشت

یزید لعین کرد رو در گریز  
یلان از عقب، خون همی ریختند  
به یک جا ستیغ و به یک جا سپر  
نهادند در آن وقت رو در فرار  
پس و پشت لشکر بر او با خبر  
خبر شد که بگذشت ز آن سو سپاه  
بدو گفت بگریخت آن بدنزاد  
همان آهنین گرز گرفته (بگرفته) به کف  
که یک شیر بد هیبت آنجا رسید  
بلرزید دل در بر او چه (چو) بید

فکندند خود را درون حصار  
بکردند از خون جویی [را] روان  
که دیدند تا از خوارج کسی  
بکردند زاری، نمودند جوش  
سبک راند تا بارگاه یزید  
که اکنون کجایند جمع اسیر  
که هست او جگرگوشه و نورعین  
به سوی شما خیل لشکر کشید  
از اینجا سوی کوه لبنان ببرد  
که هست این جماعت به پیش یزید  
که باشند اینجا مگر خاندان  
نبود اندرین شهر [و] این بوم و بر

نه بهر دمشق [و] نه شاهی جاه سپه آوریدم بر این جایگاه

**[فرستادن یزید علیه اللعنه بر مصر و طیب آوردن]؛ ص ۹۸-۱۰۲ / ۷۱ بیت**

در این داستان، یزید با آزاد کردن کاروان اسیران، جان خود را از تیغ انتقام لشکر محمد حنفیه می‌رهاند، اما به بیماری ناشناخته‌ای گرفتار می‌شود. طیبی ترسایی را از مصر برای او احضار می‌کند. طیب علت بیماری او را گناهی بزرگ می‌داند و با شنیدن نام امام حسین (ع) و شهید شدن دردناک ایشان ایمان می‌آورد و از معالجه یزید - علیه اللعنه - خود داری می‌کند. یزید دیوانه می‌شود و خود را از یک نردبان پرتاب می‌کند، در حالی که فریاد می‌زند حسین بن علی انتقام گرفت. به این ترتیب مسبب اصلی حادثه کربلا، در آتش ظلم خود می‌سوزد:

فرستاد کز مصر آمد طیب	بیامد طیبی به غایت عجیب
چه (چو) بیماری‌اش دید پرسید ازو	چه بد کرده‌ای با من اکنون بگو
که کرده نصیبت عذابی چنین	خداوند درمان درد آفرین
طیبش بگفت این چنین رنج [و] درد	خدا از چه برگو نصیب تو کرد
علاجش کنم گر بگویی به من	گناه خود ار راست گویی به من
یزید لعین گفت پس ای حکیم	گناهی بکردم به غایت عظیم
حسین علی را به فرمان من	بریند در کربلا سر ز تن
پس آن مرد تنها بگفتا که بود	حسین علی؟ راست گویند زود
بدو باز گفت آن سگ رو سیاه	که بد او نبیره رسول خدا
چه (چو) این حرف بشنید ازو طیب	شهادت بداد او به ایمان غیب
پس آنگه زبان را به نفرین گشاد	که صد لعنت دادگر بر تو باد

...

یزید لعین گشت از و دل‌فگار	بفرمود کشتند او را هزار
در آن محنت [و] رنج یک چند بود	ولی هر نفس رنج او می‌فزود
چنین گفت مروان سگ چون بدو	که دانم دواي مرض را بگو
تو را خمر باید خوری از دوا	کزین رنج آن ببرهاند تو را
لعین مجلس آراست از جمع خاص	که از شربت خمر گردد خلاص
شب و روز می‌خورد خمر آن پلید	نشد هیچ از آتش اعلا پدید
به هر لحظه دردش چو افزون شدی	از این قصه او را جگر خون شدی



...

که چشمش امام زمانه نمود  
لعین کرد فریاد به آواز شین  
به کینه یکی حربه دارد به دست

بدید او که دیوار خانه گشود  
چو در چشم او آمد آن نور عین  
که اینک حسین علی آمده است

...

پس آنگه گریزان از آن خانه شد  
بشد پاره پاره تنش بر زمین  
ببخشای یا رب تو از ما گناه  
مقامش به فردوس جنت کنی  
الهی تو او را به جنت رسان  
بیامرز از رحمت دادگر  
ز ما بر محمد علیه السلام  
تصحیح کامل قسمت

بگفتند جمله که دیوانه شد  
چو افتاد از نردبان آن لعین  
الهی به حقّ شه کربلا  
الهی به خوانند رحمت کنی  
هرآن کس که آمین بگوید ز جان  
تو این اهل هنگامه را سر به سر  
هزاران درود [و] هزاران سلام

### آمدن عبید الله بن زیاد به اسقلان و جنگ کردن عمر بن علی و فضل جعفر

به حکم یزید، آن سگ بد نژاد  
چنین کرده بُد با سپه اتفاق  
ببرند سر جمله خورد و کلان  
رسانند خاک زمینش به آب  
فرود آمدند [و] دمی بر زدند  
سوی اسقلان راه پیموده زود  
رسید اندر آن جایگه صبح دم  
که اکنون رسیدم به پیش امیر  
برفتند خالی است شهر این زمان  
که در شهر او حاکم [و] پیشواست  
بباید که گویم بدو یک نفس

چنین گفت راوی که ابن زیاد  
بیآورد لشکر ز شهر عراق  
که چون دست یابند بر اسقلان  
کنند اسقلان را سراسر خراب  
چو نزدیکی اسقلان آمدند  
یکی از محبان در آن شهر بود  
همه شب نیاسود، میزد قدم  
همی کرد فریاد کمک آن فقیر  
یکی گفت میر همه مؤمنان  
بگفتد که یک خواهر بر ماست  
به جز عورتان نیست در شهر کس

همی گفت آن مرد با ایشان چنین  
که ابن زیاد، آن سگ رو سیاه  
در این روز هم می رسد آن لعین  
به حکم آن یزید آن ستمگر به دهر  
یکی از شما زنده نگذارد او  
سر خویش گیرید آنجا روید  
کنید این زمان چاره کار خود  
بگفت این و آنکه از آنجا برفت  
همه عورتان زار [و] گریان شدند  
بر ایشان چنین گفت آن فاطمه  
چه کار آید اکنون فغان (فغان) [و] خروش  
نداریم جز درگه حق پناه  
اگر عمر باقی است ما را و جان  
وگر خود رسیده است وقت اجل  
توکل همه بر خدا می کنیم  
پس آنکه زنانی که بودند پیر  
به مسجد نشسته با آه سرد  
به درگاه حق جمله زاری کنان  
شدند جمع جمله زنان جوان  
به دروازه [و] برج [و] باروی شهر  
شدند یکدل ایشان چو مردان کار  
به هنگام پیشین چه بر خواست گرد  
سپاهی چه مورملخ در رسید  
سران سپه بود ابن زیاد  
همه گرد آن شهر لشکر گرفت  
از ایشان امان خواستند عورتان  
ز خشت کلوخ ز چوب ز سنگ

شما چاره خود بجوید همین  
[و] دو هزارست با وی سپاه  
شما چاره خویش جوید همین  
زند آتش اندر تماشای شهر  
همه خاک این شهر بر دارد او  
که باشد مگر زین بلا وارheid  
فرستید قاصد به مردان خود  
سوی منزل خود شتابید رخت  
بر خواهر میر گریان شدند  
که کاری است افتاد ما را همه  
نباید شدن از ره عقل [و] هوش  
به حق باز گردیم با سواده  
نداریم باکی از این ظالمان  
نتانیم کردن قضا را بدل  
تولاً بدان خاندان می کنیم  
برفتند با کودکان صغیر  
نهادند با خاک رخسار زرد  
رسانند فریاد بر آسمان  
گشادند بازو و بستند میان  
زدند چوب سنگ از پی خشم [و] قهر  
بکردند مر اسقلان [را] حصار  
بدید آنکه علمهای زرد  
به دروازه اسقلان صف کشید  
لعین خوارج، سگ بد نهاد  
زنان اندرون ماتم از سر گرفت  
خوارج ندادند زنان را امان  
بسی جمع کردند از بهر جنگ

سوی آسمان جمله کردند رو  
ببخشای یارب تو بر جان ما  
امان از تو خواهیم ای کردگار  
نداریم جز تو پناه دگر  
الهی به حقیقت بنی فاطمه  
الهی به حقّ علیّ ولی  
کز این ناکسان هم خلاصی دهی  
هنوز این دعا ختم ناکرده بود  
قضا را دو شهزاده با وفا  
یکی بر عمر ابن سلطان دین  
دیدند یک لشکر بیکران  
نبود هیچ معلوم که ایشان کیند  
که ناگه یکی مرد از دست او فتاد  
ببردند او را به پیش امیر  
که بر گوکه این لشکر از بهر چیست  
تمامی حال از قلیل [و] کثیر  
که قوم یزید است ابن زیاد  
کنون با سپاه از عراق آمده است  
کند مرد [و] زن را به آتش خراب  
در این شهر امروز بگردانند  
به جنگ یزید است مردان همه  
چنین گفت شهزاده با آن جوان  
لعین گفت من دشمنم هم زجان  
شما از کدامین دیار آمدید  
رخ شه ز گفتار او برفروخت  
بگفت ای سگ نابکار لعین  
ندانی که فرزند آن سرورم

بگفتند ای داور راستگو  
توئی قادر حیّ رحمان ما  
الهی ز غرقاب محنت بر آر  
به جز درگهت روی داده دیگر  
که بر قول ایشان بود خاتمه  
به حقّ همه خاندان نبی  
رهان از بلایی کز آن آگهی  
که صبح از افق نیز همان ره نمود  
رسیدند ناگه بدان جایگاه  
دگر فضل جعفر، شه نازنین  
ستاده به دروازه اسقلان  
گرفته همه گرد شهر از چه اند  
ز خیل سواران ابن زیاد  
پرسید شهزاده بی نظیر  
سپاه کیند [و] سپهدار کیست  
خبر داد آن مرد پیش امیر  
یزیدش امیری این ملک داد  
که این ملک را یکسر آرد به دست  
کند اسقلان را سراسر خراب  
همه آه [و] سوز [و] فغان می کنند  
شوند آخر الامر بی جان همه  
تو از دوستانی و یا دشمنان  
علی را که او بود از خاندان  
چه نامید اینجا، چه کار آمدید  
درون وی از قول دشمن بسوخت  
شه اولیاه را مگو این چنین  
بسان پدر شیر جنگ آورم

از این تیغ خواهم افکند سر  
روانش فرستاد سوی جهیم  
ز احوالها جمله‌گی نر شیر  
شکاری است ما را عجب روبرو  
مرا این جمع بد را پریشان کنیم  
بگیریم شمشیر نیزه به چنگ  
به دست افتد از وی ستانیم داد  
چو مردان ستانیم جان را از او  
بر آن خیل ملعون گشادند دست  
عمر ابن سلطان دین بوالحسن  
چو حیدر بر انگیخت مرکب ز جای  
در آمد به ماننده شیر نر  
نهادند رو اندر آن کار زار  
صدای نفیر دلیران بخواست  
نبد هیچ پیدا رخ آفتاب  
بشد رنگ از چهره آن پلید  
هوا گشت تاریک از ضرب چنگ  
به بازو قوی به دل هوشمند  
شده رنگش از رو و آبش ز لب  
در آمد چو شیر بغل در گشاد  
ندادش به میدان زمانی درنگ  
به یک دست بالای سر برد زود  
پس آن‌گاه شمشیر کین برش زند  
رها شد ز چنگ یل نامور  
سپاهش غلو کرد اوبر دوید  
نشسته بر اسب تازی دگر  
علم با علمدار را نیمه کرد

تورا ای لعین با پسر سر به سر  
به یک ضرب شمشیر کردش دو نیم  
چو شده واقف آن شاه نیکو سیر  
چنین گفت با فضل کی نامجو  
بیا تا همین دم به ایشان زنیم  
هم یکدل و جمله آریم جنگ  
مگر آن لعین سگ بد نژاد  
خلاصی دهیم این زنان را از او  
بگفت این مانند فیلان مست  
امیر سپهدار شمشیر زن  
چو رستم به رخس اندر آورد پای  
سبک فضل جعفر شه نامور  
سپاهش چو شیران در آن روزگار  
چکاچاک شمشیر شیران بخواست  
ز گرد سواران پر خشم [و] تاب  
چو ابن زیاد آن سپه را بدید  
سپه را در آورد یکسر به جنگ  
لعین هم دلاور بدی زورمند  
به میدان در آمد سگ بی‌ادب  
چو شه زاده چشم بر وی فتاد  
شه آهنین پوش فیروزه جنگ  
گرفتش میان و ز کن در ربود  
همی خواست تا بر زمینش زند  
که ناگه گسستش دوال کمر  
بیفتاد شد دردمندان پلید  
چو بگریخت ملعون ز پیش عمر  
بزد بر علمدار آن شیر مرد

ز خشم آن زمان میر والا گهر  
سپاهش به یکبار شمیر کین  
فتاد اندر آن نابکاران جزع  
بسی با تن افتاد هر جای سر  
بکشتند از آن ناسگان ده هزار  
دو فرسنگ با فضل جعفر، عمر  
غنیمت گرفتند بسیار مال  
چو از جنگ ایشان بپرداختند  
چو از ره سوی اسقلان آمدند  
ثنا خواندند آن همه عورتان  
یکایک همه آفرین خواندند  
بگفتند ای پیر فرخنده بخت  
خدا ناصر و بختتان یار باد  
بپرسید از ایشان شه بی نظیر  
بگفتند جاوید مایند شاد  
یکی قلعه [ای] هست در پیش راه  
وز آن سوی دیگر یزید لعین  
ز بهر شما ای شه با وفا  
چو بشنید شه زاده پاک زاد  
چنین گفت با فضل کی نامجو  
فتاد است آن مرد را کار سخت  
از اینجا بیاید شدن زودتر  
زخر هر کرا افتد از بار او  
عمر گفت این کار ما را فتاد  
ضریر از محبان اخوان ماست  
چنین گفت با فضل کی مهربان  
برادر حسین مرا کشته است

بزد دست به تیغ [و] کشید از کمر  
نهادند بر آن سگان لعین  
از ایشان بر آمد فغان (فغان) [و] فزع  
چه تنها که افتاده در رهگذر  
خوارچ نهادند رو در فرار  
شدند از پی [و] می فکندند سر  
شد از آن مال، آن لشکر آسوده حال  
به دروازه اسقلان تاختند  
به شادی بر دوستان آمدند  
بر آن هر دو شه زاده پاک جان  
به سر تحفه هایش برافشانند  
عجب کاری افتاد بسیار سخت  
به هر جای، دولت مددکار باد  
ز حال ضریر و سپاه دلیر  
شما را غم و درد هرگز میاد  
ضریرش به نزدیکی آن سپاه  
برابر نشسته ایا شاه دین  
زن [و] مرد داریم جانها فدا  
سخنها به دل آتشش در فتاد  
ضریر است با آن سپه روبرو  
که بادا سر افراز فیروزه بخت  
رسیدند به یاری آن شیر نر  
ببایست بودن مدد کار او  
بباید کنون بار بر خر نهاد  
غم و درد امروز بر جان ماست  
کنون مصلحت چیست، بگشازبان  
کنون اهل اولاد سرگشته است

بباید به زودی بر ایشان رسید  
برائیم از این جایگه تا به صف  
برآنیم مالک رسد نیز هم  
بگفتند [و] کردند آهنگ راه  
فرستاد اندر زمان فاطمه  
که ای شهسواران عالم پناه  
کنون میهمانید ما را شما  
یک امشب بر این جایگه آرمد  
بسی نعمت و خان (خوان) فرستاد پیش  
امیران لشکر فرود آمدند  
چو خورشید تابنده اندر نقاب  
سحر چون که صبح افق بردمید  
جهان گشت روشن چو روی عروس  
وضو ساختند آن شهان با سپاه  
به تعجیل در ره نهادند رو  
دلیلی بیردند از آن جایگاه

نباید به هر جایگه آرمد  
محمّد برادر رسد ز آن طرف  
چو این کار شد، ما نداریم غم  
دو میر سر افراز، با آن سپاه  
به نزد دو شه یک خادمه  
بمانید یا رب بسی سال [و] ماه  
که بادا فدای شما جان ما  
چو فردا شود سرور حاکمید  
نه از خان مردم، هم از خان خویش  
میان را گشادند دم بر زدند  
بشد وقت آسایش خورد [و] خاب (خواب)  
شب تیره دامن به رخ در کشید  
ز هر سوی بانگ عروس  
نمازی بکردند از آن جایگاه  
دلیران آن مهتر نامجو  
که رهشان نماید بدان جایگاه

### پی نوشت‌ها:

۱. دانشجوی دکترای تاریخ اسلام دانشگاه تهران.
۲. موارد داخل کرشه، در نسخه نیست و برای تکمیل و تصحیح وزن و معنای شعر، اضافه شده است.
۳. موارد داخل پرانتز، صورت صحیح کلماتی است که با اشتباه املائی یا وزنی در متن آمده‌اند.
۴. نسخه خطی، ص ۵.
۵. همان، ص ۴.
۶. این کلمه در متن نسخه، همه جا به صورت «طقان» آمده بود که به «طغان» تصحیح شد.
۷. در نسخه همین گونه آمده است که، اما از نظر وزن شعری، صحیح نیست. شاید: دعایش بود خلق را نور عین.
۸. در نسخه به همین صورت آمده است، ولی از نظر وزن شعری صحیح نیست.

# پژوهشگاه علوم انسانی

## برای اشتراک

از فرم اشتراک پایین این صفحه کپی گرفته، تکمیل نمایید و برگه را همراه با اصل رسید بانکی به نشانی «تهران، خیابان انقلاب، بین خیابان ابوریحان و دانشگاه، روبروی سینما سپیده، ساختمان فروردین، طبقه هفتم، واحد ۲۷ و ۲۸، کدپستی: ۱۳۱۵۶۹۳۵۵۳ بفرستید. (تصویری از رسید بانکی نزد خود نگاه دارید).

حق اشتراک را به شماره حساب ۲۱۷۰۴۱۹۰۰۵۰۰۹ در آمد خزانه داری به نام «کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی» (قابل پرداخت در سرتاسر کشور) واریز کنید.

## حق اشتراک سالیانه (۴ شماره) با احتساب هزینه پست:

ایران ۳۰۰/۰۰۰ ریال (دانشجویان با ارسال معرفی نامه معتبر ۲۰۰۰۰۰ ریال  
خاورمیانه، آسیای مرکزی و جنوبی، اروپا، آفریقا، معادل ۵۰ یورو  
آمریکا، خاور دور، اقیانوسیه: معادل ۶۰ دلار

## فرم اشتراک

نام خانوادگی:	نام:		
(در صورتی که متقاضی اشتراک، سازمان یا مؤسسه است، نام آن و حوزه فعالیت آن را بنویسید): نام مؤسسه یا سازمان:			
تلفن (با درج پیش شماره):			
کدپستی:			
تعداد نسخه‌ها از هر شماره:	اشتراک از شماره:		
تحصیلات:	سن:	شغل:	جنس:
شماره و تاریخ رسید بانکی:			
نام بانک و شعبه:			